

چندتایی زدند با پا در
تا که افتاد روی زهرا، در
گیرم از دست سنگ‌ها شکست!!
چه کند بار شیشه‌اش با، در
همه کج رفته‌اند... حتی میخ
همه لچ کرده‌اند... حتی در
کم نیاورده است، اما شال...
کم نیاورده است، اما در...
سرش از ازدحام ناچارا...
یا به دیوار میخورد یا در
می‌کشیدند از توی کوچه
فاطمه را یکی یکی تا در
دختری داد میزند: بابا
دختری داد میزند: مادر
علی اکبر لطیفیان

دلم ز روز ازل مبتلای زهرا بود
غلام خانه به دوشی برای زهرا بود
نه من، که عالم امکان سراسرش هر دم
ز روز اول خلقت گدای زهرا بود
و نیمه‌های شب شهر مصطفی آن روز
گدای نیمه شب ریتای زهرا بود
نبی که رفت تمام مدینه ویران شد
مدینه که همه‌اش خاک پای زهرا بود
ز گریه‌های شب فاطمه شکایت داشت
شبی که زائر آن اشک‌های زهرا بود
میان کوچه فدک را گرفت با سبیلی
شروع کوچه شب انتهای زهرا بود
همیشه بغض میان گلوش سنگین بود
کسی که شاهد آن ماجرای زهرا بود
تمام شهر به این ماجرای غم تن داد
کسی نگفت که این حق برای زهرا بود
کسی به غربت مولا علی که رحم نکرد
همان علی که همیشه فدای زهرا بود
برای آتش بیداد هیزم آوردند
صدای آه شبیه صدای زهرا بود
مگر نبود که پیغمبر خدا فرمود
رضای حضرت حق در رضای زهرا بود
به پشت درب و لگدهای کینه، با فضا
پیا به یاری زهرا ندای زهرا بود
مقابل علی و زینب و حسین و حسن
شکست مادر و روز عزای زهرا بود
برای بستن حیدر طناب آوردند
یگانه یاور زهرا خدای زهرا بود
گرفته دست به دیوار و در پی حیدر
تمام شهر نبی هم نوای زهرا بود
میان ذکر قنوت شبش پس از آن روز
دوای مرگ همیشه دعای زهرا بود

وحید محمدی

ای چراغ خاندام سو سو نزن
مرغ حقم ناله کو کو نزن
حال که دستت شکسته لا اقل
چند روزی خانه را جارو نزن
ای جوان تیمه جان بیرم نکن
زیر چادر دست بر پهلوی نزن
چند روزی هم اگر شد دست بر
زخم‌های گوشه ایرو نزن
یا دگر در پیش پایم یا نشو
یا دگر پیش علی زانو نزن
خواستی برخیزی از بستر بگو
یا که بر دیوار خانه رو نزن
ای همه دار و ندار بو تراب
ای چراغ خاندام سو سو نزن

وحید محمدی

این روزها حال مادر من هیچ خوب نیست
 این حال درد جان علی است و خوب نیست
 وقتی پدر، رو به زهرای خود کند
 گوید که بهترم، ولی هیچ خوب نیست
 در بستر است و گاه به پهلوی که می‌شود
 خون می‌چکد، و این هیچ خوب نیست
 گاهی نگاه می‌کنم بر آن در که سوخته
 مسمار خونی است که این هیچ خوب نیست
 وقتی که راه رفت و دست به پهلوی گرفته بود
 ده بار خورد زمین که این هیچ خوب نیست
 از آن شبی که نمازش را نشسته خواند
 فهمیده‌ام که حال مادر من هیچ خوب نیست

رضا حسن پور

شعله در شعله دل کوچه پر از غم می‌شد
 کوچه در آتش و خون داشت جهنم می‌شد
 «باید آتش بزیم باغ و بهار و گل را...»
 روضه مکشوف تر از آن چه شنیدم می‌شد
 بین دیوار و در انگار زنی جان می‌داد
 جان به لب از غم او عالم و آدم می‌شد
 لااقل کاش دل ابر برایش می‌سوخت
 بلکه از آتش پیراهن او کم می‌شد
 زن در این برزخ پر زخم چه رنجی دیده است؟
 بیست سالش نشده داشت قدش خم می‌شد
 تا زمین خورد صدا کرد «علی چیزی نیست»
 شیشه‌ای بود که صد قسمت میهم می‌شد
 آن طرف مرد سکوتش چقدر فریاد است
 روضه جان سوز تر از غربت او هم می‌شد؟
 «میخ کوتاه بیا همسرم از پا افتاد»
 میخ هر لحظه در این عزم مصمم می‌شد
 غنچه دارد گل من تیغ نزن بی‌انصاف
 حیف، بابا شدنم داشت مسلم می‌شد
 ناگهان چشم قلم تار شد و بعد از آن
 کربلا بود که در ذهن مجسم می‌شد
 کوچه در هیأت گودال در آمد آن گاه...
 بارش نیزه و شمشیر دمام می‌شد
 اشک خواهر وسطا هلهله طوقانی بود
 اشک و لبخند در این فاجعه توأم می‌شد
 سیپ سرخی به سر شاخه نیزه گل کرد
 داشت اوضاع جهان یکسره درهم می‌شد
 که قلم از نفس افتاد، نگاهش خون شد
 دفتر شعر پر از واژه شبنم می‌شد
 کاش همراه غزل محفل اشکی هم بود
 روضه خوان، مقتل خونین مقرر می‌شد
 سید مسیح شاه چراغی

